

جسارت نخواهد نمرده . . . و چگونه او را ممکن است که داخل این قصر شود و بیرون رود و من او را دبدار نسایم و حال آنکه همواره بیدار کار میباشم و ابدا حرکتی از حرکات اهل عمارت از من پوشیده نمیباشد و کلید های آن نیز بدست من است ؟ و بعلاوه غرض او از آمدن بدینجا چه بوده ؟ . ناچار آنکس که این خبر را بتو داده است خطا نموده و تملط رفته است .

گفت من یقین دارم ای استاد که عهده الدین بدین قصر داخل شده . . . و اما غرض او چیست میدانم . لکن از یکی از غلامان قصر شنیدم که این جوان با اهل این عمارت پیش از آنکه استاد مهده الدین زمامدار آن گردد ؟ آشنائی داشته . و چنان دانستم که در روز واقعه حواجه سرایان داخل این عمارت شده است و . . .

قراقوش که از این سخن در عجب شده بود گفت بگو بمن که اکنون دخول او را بدینجا چه کس بتو خبر داد ؟ .

گفت خادم من که بتمام راهها و مدخل های این عمارت مطلع و داناتا است . و اگر میخواهی او را به خدمتت حاضر سازم ؟

گفت او را بخوان تا بیاید

پس ابوالحسن بجانب در غره شتافته و صدا زد ای غلام

و در حال غلابی آمده و داخل غرقه شد • و قراقوش دید که از قدیمترین غلابه‌هایی است که در عمارت خلفا اقامت داشته اند • پس باو گفت چگونه می‌گویی که مرده‌های بیگانه باین قصر وارد میشوند؟ و چه کسی آنرا بتو خبر داد؟

غلام بسوی ابوالحسن توجه نموده و گفت بگویم هر چه که میدانم؟ گفت بگو •

غلام قراقوش نظر کرده و گفت دخول او را بدینجا خود می‌چشم دیدم که از ابوان نرک وارد شد قراقوش با تعجب بر او صیحه زد که تو او را به چشم‌های خودت دیدی؟ •

گفت بلی ای آقای من • و در اینجا هم مدتی با سیدة الملك و پرستارش صاحب و توقف نمود •  
گفت : چرا من خبر ندادم؟

گفت جرئت نکردم چه از خائون خود می‌ترسیدم و بدین جهت شرح واقعه را با قایم ابوالحسن خبر دادم تا بتو بگوید که او از اقربا و اقوام امیر المؤمنین است و دستی قوی و نفوذی تمام دارد • • و او هم بتو گفت

گفت اینکار ممکن نیست • • ممکن نیست کسی داخل این قصر شود و من مطلع نشوم و عمارت را هم دوری جز این در نیست • مگر اینکه از دهلیزی که خلیفه از آن راه بقصر - الذهب آمد و شد. مینهد داخل شود و این راه نیز بواسطه پاسبانان

بر همه کس مسدود است و هر کس که باشد جلوگیری می نمایند.

پس دخول در اینجا برای این مرد چگونه میسر شده ؟  
گفت بدرستی که آقا قیام استاد سرایدار عمارت ها را تازه بدین  
کار منصوب نموده و مدخل ها و سردابه ها و دهلیز های آن را نمی  
داند . و از جمله سردابی است که میانه این عمارت و منظره لؤلؤ  
واقع و شاید عماد الدین از آن راه آمده باشد

پس چون بهاء الدین اسم منظره را بشنید نجس آن امر  
را بوقت دیگر باز گذاشت و گفتگو را بدین جمله ختم نمود که  
در هر حال در این قصر احدی از مردمان بیگانه یافت نمی شود  
اکنون . و اگر هم کسی باشد از دست من فرار نتواند نمود .  
و نزدی جزای خود را خواهد دید . . . چه آقا قیام سلطان مرا  
در باره اهل قصر به نیکو کاری سفارش فرموده و محافظت آن را  
محض سیانت اهلش بر من تاکید نموده است . . . و من بر غیرت  
مندی شریف ابوالحسن بسی شکرگذار میباشم . . .

و ابوالحسن حرف او را بریده و گفت من اینکار را محض  
غیرت ورزی بر اثراد شریفی که بان با اهل این قصر شرکت دارم  
نموده ام . . . ولی باکی نیست که نزدی حق آشکار خواهد شد  
این بگفت و از جای برخاسته بیرون رفت و همی گفت ما امشب  
ترا بی فائده نزحمت انداختیم . و راه خود رفت

پس چون قراقوش تنها ماند بفکر اندر شد و در سخنان  
انگلام که از وجود سردابه ها و دهلیز ها در آن عمارت خبر میداد

اندیشه می نمود . . . و بعد از مدنی فکر و خیال بر صدق  
وصحت آن نعمت یقین نمود و چنان دید که آن واقعه را بصلاح  
الدین خیر دهد .

پس چون آفتاب برآمد سوار شده و بسمت منظره لؤلؤه  
روان گردید . و چنان صلاح دید که پیش از ورود بر آقای  
خود صلاح الدین به دوست خود ضیاء الدین حکای مملقات  
نموده و در آن امر با او مشورت نماید چه حکاری در آن ایام بیش  
از او باصلاح الدین مخاطبات و معاشرت می نمود . پس چون به  
منظره رسید از فقیه دانشمند عیسی حکاری پرسش کرده گفتند  
که در غرفه خود تنها نشسته است . و نوکر ها و نگهبانان خاص  
صلاح الدین که او را دیدند ترخیص نموده و خواستند تا سلطان  
را ارقدم او خبر نمایند . ولی قراقوش آنها را از انکار منع  
نموده و از اسب پیاده شده و بسوی غرفه حکاری که در یک سمت آن  
باغ بود رهسپار گردید . و چون فقیه از قدمش خبر یافت به  
استقبالش شگفته و تعجبش بجا آورد . و این دو نفر مدت ها بود  
که با یکدیگر دوستی نموده و در خدمت صلاح الدین بسر میبردند .  
و چنانچه پیش گذشت در نصب او بوزارت پس از عمن متعطل  
زحمات بسیاری شدند . و در صلحت و خدمت گذاریش جان  
سیاری میگردند

حکای قراقوش بهاء الدین و ابسی ترخیص و تعارف کرده  
و حکمت مکر چه پیش آمده که در این وقت بدینجا آمده ای ؟

بدرستی که مدتی است ترا ندیده ام . ترا به نکهبانی زن ها مشغول کرده اند و حال آنکه سزاوار بود که بررداری و سرکردگی مردان انتخاب و منصوب باشی . و اشاره نموده تا برو سادۀ که در آنجا بود بنشینند

پس هاء الدین نشسته و می گفت نکهبانی زنان بسی سخت تر از سرکردگی لشکریان است چه باید آنها را از مرد ها محاربت و محافظت نمود . و توجه میدکنی ؟ آیا کار تازه در خدمت گذاری این سلطان بزرگ انجام داده . بدرستی که من همیشه را بیاد نمی آرم مگر آنکه دلم از فرح و خوش حالی روشن می شود .

و هکاری حرف او را بریده و گفت و خصوصا وقتی که توانائی و استطاعت خود را در نصب او باین منصب بزرگ متذکر می شوم .

و هاء الدین بشتاب او را از سخن باز داشته و دفت پرهیز آن ای رفیق که میباید کسی این حرف را از تو بشنود چه بزرگوار و سلاطین باری گرانتر از منت گذاری نیست . و اکنون بچه کار مشغول میباشی ؟

هکاری خندیده و گفت اکنون بکاری اقدام نموده ام که در انجام آن از همراهی تو بی نیاز نخواهم بود . و اگر پیشرفت آن را دشوار شوم هر ایینه سزاوار است که با انجام و ادای خدمات شایانی درباره سلطان صلاح الدین افتخار نمایم

پس هاء الدین کردن کسیده و گفت و چه کاری است که انجام آن برتر و بالا تر ز آن باشد که صورت داده ام ؟ بدرستی که اکنون صلاح الدین پادشاهی است مطلق و دیگر بعد از این منصب چه رتبه ایست که بان طمع نمائیم ؟

گفت بلی .. بدرستی که سلطان میتواند که در اینکار بخلاف طمع نماید و در تحصیل آن اقدام فرماید .

پس هاء الدین روی خود را به و عجزیده گی از او بر سر کردانبده و گفت در کاری که تحصیل آن دشوار است فائده نخواهد بود .

گفت من ترا بدین اندازه شتاب زده و عجزول نمی دانستم . وقتی که راه آن عمل را که اختیار نموده ام دانستی البته گمان تو تغییر خواهد یافت . .

گفت : آراه چه میباشد ؟

گفت راه زواج و زناشویی . و من سیده الملک خواهر خلیفه را برایش خواستگاری نموده ام پس اگر او را تزویج نماید هرآینه پسری که از او متولدشود حقی در خلافت بدست خواهد آورد . و اسکر آتق با قوه توأم گردد بیل این رتبه و منصب را کافی خواهد بود چنانچه طغرل بیک سلجوقی اراده اینکار نمود و . . هاء الدین حرف او را بریده و گفت فهمیدم چه اراده نموده و آن رای نیکوئی است . ولی آنا خلیفه زلفی می شود که خواهر خود را باین آفتاب کردی تزویج نماید ( و خندید ) ؟

کان ندارم که راضی شود .  
گفت اگر با اختیار راضی نشود باجبار خواهد شد . و وعده  
نموده که پس از اندکی جواب دهد .  
پس قراقوش گفت امری را بیادم آوردی که محض اظهار  
آلت بنزد تو آمدم و مرا بسنخ خود مشغول ساخت . . . به  
درستی که عباد الدین خادم سلطان بکاری ناشایسته اقدام نموده و  
نمیدانم که اگر حضرت سلطان بان آگاه شود چگونه پادشاه و  
سزایش خواهد داد خصوصا بعد از خواستگاریش از سیده الملك  
و . . . و هکاری او را از سخن باز داشته و گفت مگر خادم سلطان  
بلکه بگو صاحب و نگهبان خاص او .  
گفت چه وقت باین منصب نایل شده ؟  
گفت دیروز بتوسط امیر نجم الدین - خدای را از او  
که چه مرد هوشمند عالی همتی است .  
گفت راست میگوئی بدرستی که سزاوار است که نجم الدین  
این سلطان بزرگوار را پدر باشد . و اکنون عباد الدین کجاست  
دوست دارم او را دیدار کنم تا بر این منصب او را تهنیت گفته  
و نیز از او سؤالی بپرسم .  
گفت صبح امروز پیش از آنکه آفتاب طلوع نماید برای  
انجام مهمی که احدی حقیقت آنرا نمیداند از منظره خارجه  
گردید . و چه میخواهی از او پرسش فرمائی ؟  
پس قراقوش ماجرای شبانه را بر او حکایت نمود . و

هکاری در صحت این خبر اظهار شك و ارنیاب نموده و بز او  
مؤککد فرمود که عماد الدین تمام شب را بتبیه اسباب سفر  
پرداخته و در طلوع فجر از منظره خارج شده است • پس  
قراقوش بحیرت اندر شده و بشك و تردید سابق خود که از این  
امر داشت عودت نمود خصوصاً بعد از شنیدن شرح خواستکاری  
ولی مایل شد که صلاح الدین را از آن واقعه مطلع سازد و  
برای آنکار با همکاری مشورت نمود • و او گفت اکنون دست  
از این کار بدار که میباید از خیال خواستکاری و زناشوئی  
با سیده الملك منصرف گردد • و من دوست دارم که این  
اقتران و زناشوئی انجام پذیرد چه پیش آمد امور را باذن خدا  
ضمانت نموده ام •

### فصل ۳۱ جلسه تاریخی

و در این گفتگو بودند که ناگاه غلام هکاری بدرون آمده  
و گفت رسولی از جانب سلطان آمده و بر در ایستاده است •  
هکاری گفت بدرون آید •

پس غلام داخل شده و همینکه قراقوش را در آنجا بدید  
یکه خورده و گفت آقا بم استاد هاء الدین هم که در اینجا است  
میخواستم با خدمت او نیز برسم •

هکاری گفت مگر چه خبر است •

گفت حضرت سلطان همین الان شما هر دو نفر را بحضور



خود احضار فرموده و نیز فرمانم داده تا سایر امرای خاص را  
بحضرتش دعوت نمایم • و عازم بودم که از اینجا بقصر بزرگ  
برای احضار آقایم استاد بروم و او را در اینجا دیدم •

قراقوش گفت ما نیز اکنون خدمت سلطان خواهیم شناخت  
و آیا باعث وسبب بر این دعوت چه باشد ؟ •

گفت نمیدانم ای آقای من • مگر اینکه قاصدی را  
دیدم که در صبح امروز از دمشق رسید و مکتوبی باقی ما  
حضرت سلطان بداد • و از آنوقت تا کنون هم چنان آن مکتوب  
را نظر میکند و حالش دگرگون شده و بسی خشمگین است •  
و آنگاه با آقایم امیر نجم الدین بمشورت نشسته و چنان فهمیدم  
که انعقاد مجلسی را مقرر داشته اند که در امر مهمی  
گفتگو نمایند •

پس قراقوش همکاری نگریسته و با اشاره دست از آن واقعه  
استفهام نمود • و او نیز غلام را بر رفتن اشاره کرده و رفت  
و خود نیز با قراقوش برآه اندر شد و در نسیای طریق آمده  
بناو گفت من بمضمون این مکتوب پس از وصولش  
مطلع شدم چه سلطان مرا خواسته و بر آن آکام ساختن من نیز  
کاری کردم که بسی راضی و خوشنود گردید

گفت . چه بود ؟

گفت این مکتوب از سلطان اورالدین صاحب دمشق است و

بسی سخت عبارت و تند لحن است

گفت سبب آن چیست ؟

گفت مگر بیاد نداری که آقای ما سلطان صلاح الدین در

ماه صفر امسال برای محاربه فرنگیها بشام سفر نمود و من نیز با او

همراه بودم . پس ما بقلعہ شوبک فرود آمده و از آنجا به

کرك شتافتیم و آنرا محصور داشته و بر سکنه اش و فرنگیهائی

که در آن اقامت کرده بودند باندازه سخت گرفتیم که در مقام

تسلیم و امان برآمدند . ولی ده روز مهلت خواسته و سلطان

نیز خواهش ایشانرا اجابت نمود . و در اینوقت سلطان نورالدین

در دمشق بود پس چون خبر اینواقعه ماورسید از کار صلاح الدین

بشک افتاده . و تو میدانی که ایندو نفر بچه اندازه از یکدیگر

در حذر میباشند و نیز تمیل و رغبت صلاح الدین در سلطنت

مصر اطلاع داری . . این بگفت و بخندید . و قراقوش بسخت

مبادرت نموده و گفت گمان ندارم که احدی جز تو او را بدین

کار مایل و راغب نموده باشد . و خوب کرده . . آن را

تکمیل کن

مکاری گفت آیا تو او را لایق آن نمیدانی ؟ . اکنون ما

را بآن چکار است . بدرستی که نورالدین چون از رفتار صلاح

الدین در کرك با خبر شد او نیز بقصد محاربه فرنگیها از دمشق

بیرون آمد تا چنانچه صلاح الدین بر آنها از طرف سخت گرفته

او نیز از طرف دیگر آنها را بحصار و سختی اندازد و یکباره

ایشان را قلع و قمع نماید . و من اینکار را برای سلطان خودبسی

خطر نك دیدم . چه هر گاه نور الدین بز فرکیها غلبه و استیلا مییافت فوراً بخدای سلطان صلاح الدین که وزیرش بود افتاده و مردم نیز نسبت باو البته فرما بردار تر هستند تا نوز. او پس مطامع صلاح الدین بمصر هیا و ناچیز خواهد شد . و بدینجهت هیز دیدم که نور الدین همچنان مداریه فرکیها مشغول و از امر صلاح الدین غافل جامد تارقی که خدای او را بر آمالش موفق گرداند . . و قراقوش او را از سخن باز داشته و گفت خدای برکت دهد نوز. رك هوشمندراگان میبکم که این مطلب را بر سلطان عرضه نمودی .

گفت کسی دیگر بر او عرضه نمود . و ما و فهانید که مهاله پیش آورده و بمصر مراجعت نماید . و از جمله چیز هائی که باو گفتند اینکه : اگر فرکیها حمله نمایند بدین و تیره که او از جائی و تو نیز از سمتی آن ها را فرو گیرید البته آن جماعت مغلوب شده و نور الدین متصرفات آن ها را مالك خواهد شد و پس از آن فرکیها انقراض یافته و مهالك ایشان را قبضه خواهد نمود دیگر قوه مقاومت او را کسی نتواند داشت و باوجود او در مصر رای تو مقامی نخواهد بود . پس اگر نور الدین بمصر آید و تو نیز در آنجا باشی ناچار خواهی بود که بخدمتش قیام نمائی و در اینحال هرچه که مایل باشد بشو محکم خواهد کرد اگر نخواهد ترا بر منصبت برقرار میدارد والا معزوات مینماید و تو نیز بهیچگونه او را از اینمطلب باز نتوانی داشت پس مصلحت در این است

که هم اکنون بمصر مراجعت فرمائی  
پس آقای ما حضرت سلطان امصر باز گشت چنانچه میدانی  
و بنور الدین مکتوبی نوشته و در آن باختلال مملکت مصر متمذّر  
گشته و سبب بازگشت خود را بدایجا چنان ظاهر داشت که بعضی  
از شیعیان علری اتحاد کرده و هجوم بر آنجا را عازم گردیده  
بودند و نرسید از اینکه از آن مملکت دور باشد و اهالی برعمال  
و کاشتگان او باغی شده و آن ها را از آنجا اخراج نمایند و  
کارش مشکل گردد و از اینگونه عذرها بسی نوشت . و این است  
که مکتوبی باو فرستاده و تهدیدش کرده و او را بدمشق احضار  
نموده است . پس من او را در صبح امروز ملاقات کردم در  
حالتی که بشدت غضبناک بود و سبب آنرا بر من اظهار داشته  
و گفت که کتبان مقصود خود را دیگر توانا نتوانم بود و من  
هرچه در تسکین خشم او کوشیدم و تدبیر کار را استمهال نمودم  
از من نشنید . و گمان میکنم که این دعوت با در آن مکتوب  
متعلق باشد .

و در اینوقت بابوانی که محل اجتماع و مشورت بود رسیدند  
و حاجبان پرده بر داشتند . نخست همکاری داخل شده پس قراقوش  
دنبالش رفت . و در این جلسه نخبه و زبده رجال صلاح  
الدین و اهل و اقوامش اجتماع نموده و از جمله آنها  
پدرش امیر نجم الدین و خالویش شهاب الدین حارمی و برادرزاده اش  
تقی الدین بودند

پس هنگامی و قراقوش نخبه بجای آورده و صلاح الدین ایشان را جواب گفته و فرمود مر حبا به فقیه دانشمند شیخ الدین و استاد شیخ سراج سراجیدار عمارت خلیفه هاء الدین و به دست خود اشاره نموده بنشستند و همکاری دیده بر او دوخته او را دید که بر رخم سکون و وقار و نزک منشی و آسوده گی خاطرگی که اظهار میدارد آثار غضب در چشمش آشکار است

پس در این وقت که تمام مدعوین حاضر بودند صلاح الدین لب بسخن گشوده و گفت ای نخبه امرای شیخ و بهترین اهل و یاران من بدرستی که سلطان نور الدین صاحب دمشق ما را براسلات نمود مضطرب و پریشان ساخته و میخواستند تا بخدمتش و همسوار شویم در حالتی که چنانچه بدانید در مقامی سخاو و اقم شده و دسائس و کائد از هر طرف ما را فرا گرفته است از بادی که اهلش تمامی دشمنان ما هستند و مترقب اند که ما را غفلتی با ضعفی دست دهد تا در حله و هجوم آورند ما را میطلبند و چون از حرکت خود بشم اعتذر جسته ام مکتوبی فرستاده مرا بسوار و پیاده خود تهدید نموده است و شما مریدان کار و اهل و یاران منید و آنچه که بمن گویند بشما گفته است پس نخواستم تا قبل از مشورت با شما جواب قطعی باو بفرستم و حال رای شما بر چیست و چه باید گفت ؟

صلاح الدین سخن میگفت و حاضرین عجبت و بی حرکت

مانده چنان که مرغ سکوت و سرایشاگردن نشسته • و بر خفا بای  
ضمان ایشان اطلاع مییافتی هر آینه هر يك از آنها را میدیدی که  
تکلم دیگری را منتظر است و نمیدخواهد تا خود مبتدی برای  
باشد • ولی همه آنها که از دور الدیشی و علو همت و زیرکی  
امیر نجم الدین بد صلاح الدین مطام بودند چشم بر او دوخته  
و اظهار رأیش را التظار میبردند و او نیز چیزی نمیکفت •  
و هم چنان سر بر انداخته فکر میکرد و در آنحال چهار  
زانو بر وساده تری نشسته و قطعه چوبی مانند قام بدست  
گرفته و بان بازی مینمود ولی هر کس که او را بدقت مینگریست  
قلق و اضطرابش را می فهمید

و همکاری که در کنار قراقوش جای داشت عزم شد که  
بدین در آید و صلاح الدین را بر مقاومت اور لدین تشجیع  
نماید و بقراقوش نظری کرده که تو با در آنعمل از او مشورت  
مینماید و قراقوش نیز موافقت او را اظهار نموده • و ناگاه  
تقی الدین رادر زاده صلاح الدین را که حمیت جوانیش غالب  
آمده بود دیدند که بر پای خاسته و گفت اگر عم محترم من  
حضرت سلطان ما را احضار فرموده تا مشورت نماید و بفهمد  
که ما او را بر مقاومت نور الدین باری خواهیم نمود پس بداند  
که • اطراف او را نگرفته و با او ملحق شده ایم مگر آنکه  
در راه باری و اصرارش جان بپاریم • پس هرگاه نور الدین  
بمصر بیاید ما او را بدم شمشیر خود منع خواهیم نمود

پس آثار خوشحالی بر روی صلاح الدین آشکار شده و امتحان آن جرئت و جوا نردی را تبسمی لطیف فرموده و این حالت بر حاضرین تأثیر شدیدی نموده و هر يك موافقت رای آن جوان را بر دیگری سبقت می گرفت و مانند او سخن گفته و آوازشان بلند شد.

و بحج الدین هم چنان سر تری انداخته و چشمها باونگران گردیده بود تا رای او را در آن امر بدانند. و ناگاه با قلمی که در دست داشت بانها اشاره سکوت و استمهال کرده همگی ساکت شدند و دیده بر لبهای او بدو ختند. پس بحج الدین بنظر سرزاش و توبیح یثقی الدین نگر بسته و او را بنشستن امر فرمود و هر کس را که با او همراهی کرده بود ملامت نمود. و انکاء بسوی صلاح الدین توجه کرده و گفت ای یوسف ترا می بینم که کار ندرکی پیش گرفته و ترا دست کوتاه تر از آنست که بچنین امری نایل شوی. من که پدر تو هستم و این خالوبت شهاب الدین بیش از دیگران ترا دوست میداریم. بخدا قسم اگر مرا و خالوبت را سلطان نورالدین نظر افتد اقدامی نمیتوانیم نمود. مگر این که در خدمتش جان دهیم و او را فدا کار شویم. و اگر ما را امر فرماید بشمشیر های خود گردنک را خواهیم زد. پس در صورتی که ما چنین باشیم بدیگران چه گمان خواهی داشت. و هر کس از امرا که نزد خود می بینی اگر نور الدین را دیدار نمایند هر آینه جرئت نخواهند نمود که بر اسبهای خود استوار بمانند.

این مملکت از اوست و ما نیز بندگان و نواب او هستیم که فرماش در  
اینجا مانده ایم. پس اگر امری فرماید البته آنرا شنیده و  
اطاعت خواهیم نمود. و رای اینست که جواب مکتوبش را بقاصدی  
که آمده روانه جایی و باو بنویسی که : بمن خبر رسید که  
اراده حرکت بسوی این مملکت داری و چه حاجتی بدینکار است  
آقایم کسی را مأمور فرماید که بدینجا آمده و  
ریسهای درگرم انداخته و مرا پیاده و کشان کشان بسویت  
و هیدار سازد و کیست که از این کار امتناع ورزد و فرمایشت  
را سر پیچد : اینست رای من ای پسر

پس چون نجم لدین سخنان خود را باجم رسانید حاضرین  
سر زیر انداخته و از اظهارات خود یشبیهان گردیدند و نجم-  
الدین را جدی ر خاسته و بیرون رفت . و آنجماعت هم  
بعد از رفتن او متفرق شده و هر يك بجائی رفتند و از جمله  
آنها مکانی بود که دست قراقوش را گرفته و با هم بیرون  
دادند و بخلوانی رفتند . پس قراقوش گفت این واقعه چه بود  
من نجم لدین را باین اندازه ترسو و سست عزیمت نمیدانستم .  
بخدا قسم که زبیک بود با او در مقام معارضه برآیم

و مکانی خنندیده گفت غلط رفته ای استاد . میان این  
جماعت قوی دلت و یابدار تر از او در اجرای امور نمیباشد  
ولی مردی است عاقل و دانشمند . بخدا قسم که من وقتی که  
سر زیر انداخته و حاضرین را که سخن می گفتند بگوشه چشم



مینگریست متوجه حالش بوده و افکارش را قرائت مینمودم .  
و چون برآندی وحدت سخنان آن ها واقف شد ترسید که مبادا  
با ایشان موافقت نماید و تدبیری که پیش گرفته فاسد و ضایع  
گردد . و اگر نخواهی این مطلب را تحقیق نهائی با من بیاً  
چه او را می بینم که بگه و تنها به غرغه صلاح الدین  
داخل می شود

پس همکاری برآه افتاده و قراقوش نیز دنبالش رفت تا آنکه  
به غرغه سلطان نزدیک شدند . و نجم الدین ایشان را دیده و  
آن ها را اشاره و اوود نمود . پس آن دو نفر نیز در پی او  
وارد غرغه شده و در را محکم بستند . و صلاح الدین عازم  
شد تا پدر را عتاب نماید و سخناش را خورده بگرد . ولی  
نجم الدین بر او پیش گرفته و بهکای ملتفت شده و گفت تو  
مردی دانشمند و صاحب تدبیری . و بتحقیق که یوسف از  
تدابیری که بافق استوار بهاء الدین در راه مصلحت او بکار برآید  
بمن خبر داد . و بدینجهت باکی ندارم از اینکه رای خود  
را پیش شما آشکار نمایم . و بسوی صلاح الدین توجه نموده و  
گفت بچه عقل بدین کار اقدام نمودی ای یوسف ؟ مگر نمیدانی  
که اگر نور الدین بر عزم ما در جلوگیری و محاربه او مطلع  
بگردد هرآینه تمام قصد و خیال خود را بسوی ما متوجه خواهد  
ساخت . و در آنحال بر مقاومت او توانا نتوانیم بود . . . و  
اما اگر سخن من باو رسید و دانست که فرمانبردار و مطیعش

هستم دست از ما برداشته و بدیگری مشغول خواهد شد تا  
وقتی که تقدیر کار خود را انجام دهد . پس دوباره روی سخن  
را بسوی همکاری و قراقوش باز گردانیده و گفت ای خدا سو کند  
که اگر اورالدین بکفطمه از نیشکر مصر را خواهد هر اینه با تمام قوای خود  
بائوجنکیده تا یکی ممنوعش سازم یا کشته شوم این گفت و پیشش  
برق میزد

پس صلاح الدین بتقبیل دست پدر اقدام کرده و گفت  
راست میگوئی ای پدر . . . بتحقیق که سخن برستی و صواب گفتی  
و من بذن خدارای نیکوبت را نکار خواهم ارد . . . چقدر من برای و  
تدابیر تو محتاج هستم

و همکاری بسوی قراقوش نظر کرده و زبان حالش میگفت  
آیا بتو نگفتم که مطلب از چه قرار است ؟

پس قراقوش دست بحجم الدین را بوسه داده و گفت خداوند  
ما را از آراء صائبه تو محروم نگرداند ای آقای من . . . و پیش از  
آنکه متفرق شوند آواز مؤذن را شنیدیم و برای ادای فریضه  
بیرون شداد

## فصل ۳۲ . زوباه بازی

اما ابو الحسن پس چون مایوس و ناامید شد نتوانست  
تا بر عهد الدین ظفر یابد و سیده الملك را خشمکین سازد بهتر  
چنان دانست که آن واقعه را با سلوینی یا کیزه که او را بر مراسم

تمکن دهد بخلیفه برساند . پس صبر نمود تا آفتاب بر آمد .  
و آنروز دو شنبه و یکی از دو روزی بود که خلیفه در هر  
هفته برای اجتماع مردم و رسیدگی باحوال آن ها تشکیل دربار  
می نمود و خود را بزیایشان ظاهر میساخت . و روز دیگر هم  
روز پنجشنبه بود که بدان کار اقدام میگردد . پس ابوالحسن  
ملاقات او را بروز دیگر محول داشته و در آنروز بمدبیر حبله  
و ترائب کنید و مکر استغفار داشت و در صبح روز دوم بمنزل  
شریف جلایس شتافته و پس از دیدار او از حال خلیفه پرسش  
نمود پس شریف خبر داد که همچنان مریض است و دیروز هم  
مرض شدت کرده و همه را پربشان نمود

و ابوالحسن شیطنت کاری خود را موعظ دیده و بشتاب  
گفت شاید از واقعه که در حرمخانه روی داده با خبر شده و  
مرضش شدت کرده است ؟

شریف جلایس مقصود او را فهمیده و گفت که چه واقع شده  
و اشاره نمود تا داخل شود

پس آن محتمل چنان اظهار نمود که در تصریح خود خطا  
کرده و اینکه مایل بوده که محض حفظ شان و منزلت خواهر  
خلیفه آن واقعه پوشیده ماند و گفت که چیزی واقع نشده و  
آب دهن را فرو خورد افسار قاطری را که سوار بود بدست بهتر  
داده و با جلایس بسمت ابران پذیرائی شتافتند

وای حبله آن بدمنش در وجود جلایس بسکار رفته و گفت

چگونه چیزی واقع نشده و حال آن که گفتم که وقوع یافته است  
بگو از من پرس مدار، که من آن واقعه را بخلیفه خبر نخواهم  
داد اگر کتمان آن را از او مایل باشی

ابوالحسن در حال جلوس و اظهار بی اعتنائی گفت اکنون  
وقت آن است که خلیفه را بسختی واهی مکدر نائیم • بلکه  
شفای او مهمتر است برای من . . . چه بر او رسیده ؟ خداوند  
او را از هر بدی محفوظ بدارد

گفتیم چنان از روز اجتماع بتب مبتلا و گرفتار است  
و دیروز که باید بدو بار جاوس نماید حاضر شد و معلوم گردید  
که تمام روز را در حرمخانه بسر برده و نیز بعد از ظهر تب  
سختی بر او عارض شده است • •

و ابوالحسن اهتمام شدیدی اظهار نموده و از روی استعجاب  
در حالی که فرش غرفه نظر میکرد گفت دیروز را در حرمخانه  
سر بردا و بعد از ظهر تب مبتلا شد • پس ناچار باید کمان  
در جای خود معاینه و درست باشد •

گفت ؟ چه خبر است ؟ بگو ای ابوالحسن • تو هرگز چیزی  
از من مخفی نمیداشتی • بگو که در حرمخانه چه واقع  
شده است ؟ •

گفت میخواهم این خبر شیوع یابد محض حفظ کرامت و  
شئون اهل قصر • بریشب بمن خبر رسید که مردی بیگانه  
داخل قصر شده و بیداری از شب را در آنجا سر زده است •

و چون این واقعه را بدانستم بملاقات سرایدار عمارت قراقوش  
رفتم و از او خواش کردم که آن مرد را گرفتار سازد • و معلوم  
شد که از راه سردابه فرار کرده است • آیا می بینی ؟ آیا می بینی  
این نگهبانی و محافظت را ؟ •

و جلیس بد هشت افتاده سر تری انداخت و آن واقعه را  
بسی متعجب شمرد چه میدانیست که کسی نسبت بناموس خلیفه  
جسارتی نتواند نمود و نیز تعقل نمیگردد که با آن همه نگهبانی  
و محافظت احدی بتواند داخل قصر بشود • بعلاوه که خواهر  
خلیفه از اینگونه کمان و اندیشه ها بر گنار بود • و ابوالحسن  
که تردید او را در تصدیق انجمن ملاحظه نمود بسخن مبادرت  
کرده و گفت می بینم ترا که سر تری انداخته و باندیشه فرو  
رفته کویا حرف مرا باور نکرده ای ؟ و حق داری که این سخن را  
قبول نکنی • ولی این زنی که میکوبد بشوهر مایل نیستی محض  
اینکه از ابوالحسن فرار کند بجوانی بیگانه از جماعت اکراد  
که دشمنان ما هستند دل بسته و گرفتار است •

چلیس فریاد بر آورد از اکراد ! چه میگوئی ؟ •

و ابوالحسن یار می و فرزنانی جواب داد و از نوکر  
های اکراد •

پس آن پسر مرد ساده لوح دست افسوس بر هم زد و گفت  
ایوای از این فضیحت و رسوائی اکر این خبر بامیر المؤمنین برسد  
بچه حال خواهد افتاد ولی •

و ابوالحسن گفت و گیت صکه تبلیغ این خبر را جرئت  
تواند نمود؟ نه. سزاوار نیست که بدین واقعه آگاه گردد یا شاید  
هم فهمیده و آنرا مخفی داشته و بدانسبب تب بر او عارض شده  
است. . . بسی متأسفم که بدین عمل زشت مطلع شدم ولی چه باید  
کرد - ناچار باید حیلۀ نمود که ناموس ها از این عار و تنك  
رهائی یابد .

پس جلسی از آنچه که شنیده بود متالم و اندوهناك  
شده و بساده لوحی صحت آنواقعه را معتقد گردید و بر تكدر  
خاطرش که از ناخوشی خلیفه داشت افزوده و نزدیک شد که  
از غصه و اندوه و هم از غیظ و خشم کریان شود . و در آن حال  
قوایش سستی گرفته و بتشت چه از وقت ورود بایوان هم چنان  
بر پای ایستاده بود . پس ابوالحسن بارام کردن و تخفیف اندوه  
او تظاهر نموده . و همی خیال خود را برای اظهار مکر و کیدی که  
اورا بمرامش فایز گرداند حاضر و مستعد بینمود و گفت بی سزاوار  
است ما را که امروز بعوض همه چیز کریه کنیم پس کریه کنیم ای عمرت  
من کریه کنیم . . و بسختی بگریست باندازه که جلسی حزن و اندوه  
خود را فراموش کرده و تسکین و تخفیف کریه او مشغول شد  
و او را گفت ناچار باید صبر و تحمل جائیم ای آقای من چه  
کریه ما را فائده بخش نیست . . ناچار بساید تدبیری برای این  
عمل بیندیشیم .

پس ابوالحسن بسرعت اشك چشمان خود را پاک نموده و

جدیت و اهتمای ظاهر کرده و گفت بلی ناچار باید تدبیری  
بیندیشیم چه کار زرکتر از آنست که بر تو ظاهر شده  
است ای عمرو .

گفت : آیا از این مطلب هم بزگتر چیزی هست ؟  
گفت اینکار اگرچه بنفس خود بسی بزرگ است ولی  
من در امور آینده فکر میکنم و آنچه را که تقدیر برای ما  
آماده کرده و آن را ایضا به خاطر نمی آوریم مراقب و  
نگران هستیم .

و جلیس ساکت مانده فکر میکرد و او را جوابی نداد .  
ولی ابوالحسن رشته افکار او را بسؤال خود قطع نموده و گفت  
طیب آقای ما امیر المؤمنین اکنون کیست ؟  
گفت طبیبش شیخ سدید رئیس لاطبا میباشد - که با حدی  
جز او بواسطه زیادتی علم کثرت عمل و مجرب  
بودنش وثوق و اطمینانی ندارد

و ابوالحسن بطور استفهام گفت شیخ سدید ؟ آیا در صناعت  
طب ماهر است ؟

گفت : چگونه نباشد و حال آنکه از طفولیت در خدمت  
خلفاء غاطمی از ایام الامر رحمة لله علیه بسر میبرد و محلی نیکو  
و رتبه عالی نزد ایشان بدست آورده است . و پدرش نیز طبیب  
و معالج زرنگی بوده . و این شخص ریاست را بعد از او وارث برده است .  
و همچنان تا کنون بمعالجه و طبابت حضرات ائمه رحیم الله اشغال

داشته و پیری سالخورده است

گفت و از مرض آقای ما چه می گویند؟ آیا از ار

پزشکی کرده‌ای؟

گفت پرسیده ام ولی جواب صریحی نداد

گفت من میترسم از اینکه جواب اطباء از حال مریض

خود آشکار نباشد . چه ایشان هرگاه . مریض خود از مرگ نرسان

باشند جواب خود را بهم قرار میدهند

جلایس از لفظ مرگ بر خود لرزید چه عاضد را بسی دوست

میداشت . و گفت خدا نکند که چنین واقعه صورت پذیرد ای

آقای من . . خدا نخواهد که امام عاضد را از این مرض باکی

رسد و خطری وارد آید

ابوالحسن گفت پناه می برم بخدا از اینکه ورود خطری

را بر امام خود بزمان آرم یا در خیال بگذرانم . و از خدا

بمی خواهم که اگر خطری بر جان امیر المؤمنین وارد است جانم

را فدایش سازد . . ولی عاقل آن کسی است که علاج واقعه

پیش از وقوع کند و هر کاری را قبل از ظهور و بروزش پیش

بینی نماید خاصه امر امامت را . . چه امام قطب دایره امکان است

و هر امری از امور عالم و دولت اطراف آن دور میزند و بگردش

هیچاشد و دایها را باو تعلق و بستگی شایانی است . و آنچه که بر

او رسد غیر از آن چیزی است که بسایر افراد مردم وارد می

آید . . و اینست معنی قول من و مطلب بزرگتر از آنست که



بتصور آید. آیا مراد و مقصودم را دانستی؟

جلیس از سخنان او مقصودش را بدانت که میگوید:  
اگر عاضد را مرک در باند احوال امت و ملت پس از او چگونه  
خواهد شد. پس گفت فهمیدم ای پسر من همانست که میگوئی  
بدرستی که کار بسی بزرگ و مهم است ولی.

پس ابوالحسن برواه باری در آمده شتاز به گفت ما همه  
تیرجان شکار مرک را هدف خواهیم بود ای عمر و از کجایی  
که مدت زندگانی خلیفه از ایام حیات ما طولانی تر نباشد. و من  
همراه از خدا مسئلتم اینست که مرا نمیراند مگر در حیات او  
و چشماش اشک آلود گردید. و این حالت در جلیس اثر سختی  
نموده و او در آن حرف شرکت کرده و گفت این چیزی است.  
که ما همگی تمنا مینمائیم خصوصا که ما را از جز او پناهی و ملجای  
نیست خدایش یابنده بدارد. و بتحقیق که در مدت اقامتش از  
این اکراد زحمتها و صدماتی متحمل شده که جز او کسی تحمل  
آنها را نتواند نمود. اگر هوش و تعقل او نبود نمیدانم که کلد  
و حال بکجا میرسید و چگونه میشد.

پس ابوالحسن در جای خود معندل نشسته و گویا با سر  
همی متفکر گردیده است و گفت ای این چیزی است که  
مدت ها در خیالم دور زده و در خاطرم جولان کرده و بر  
زبانم احاطه نموده است ولی اقرار و اظهار آن را دلم کواهی  
نداده است ..